

# درد دل

به یاران درد دل ناگفته ماند ای نطق تقریری  
زیان را نیست یارای سخن ای خامه تحریری

سر دبیر محترم مجله پیام، پس از عرض سلام جای شما خالی، دیشب در منزل یکی از دوستان در شهر «آنتیپ» نزدیک «نیس» شبی فراموش نشدنی داشتیم. دوست میزبانمان پزشکی است که روزها با چشمان تیزبینش به کمک اشعه نامرعی همچون شکارچی زیردستی بدنمال یاخته های بدخیم میگیرد و با پیدا کردن آنها، جان هموعان خود را از مرگ رهائی می بخشد و اما در اینگونه شیها پنجه های هنرمندش روی سیمهای تار نوازبخش روح و جانند و هنگامیکه تمبک را در دست میگیرد تا سایر دوستان را در نواختن همراهی کند، همگی بوجد آمده آهائی که شانس رقص بلند بودن را دارند بپا خاسته با رقص خود تابلوی زنده زیبایی به دوستان تقدیم میکنند. و بقول شاعر:

بنشست به می خوردن و برخاست به رقص  
به به چه نشستنی، چه برخاستنی

هنرمند است و هنرنوست. در اینگونه شیها نزد او هر کس چیزی مینوازد، پسا میخواند، یا میرقصد و یا حداقل شنونده خوبی است؛ که گفته اند مستمع، صاحب سحر را بر سر نوق آورد و میتوان اضافه کرد: مستمع صاحب سحر را بر سر نوق آورد! باری سانوی محترمی که ادعای خوانندگی ندارد ولی صدایش بیش از بسیاری خوانندگان حرفه ای به دل می نشیند، شعری از حافظ را در بیات اصفهان میخواند و همه را به حال برده بود.

ما به این در ته پی حشمت و جاه آمده ایم  
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم  
رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم  
تا به اقلیم وجود اینهمه راه آمده ایم  
سپس شاهکار جمشید شیبانی را خواند و همگی او را همراهی کردند: «بازم میخوام به اصفهان برگردم / بازم به اون نصف جهان برگردم...»

شنیدن این تصنیف که عاشقش هستم، دیشب برای من کمی طعم تلخی داشت؛ چرا که ساعتی پیش با نوسه نفر از

از «دکتر عزیزانه سلیم پور»

میهمانان اینماده صحبت میکریم و این مصاحبت بر تصویر در نوران بود و آرام نمیدگذاشت.

میدانید ما یهودیان اغلب خوشمان میآید خودمان را بسف بیندازیم و جوکهای یهودی تعریف کنیم. من هم بهمیر سوال جوکی تعریف کردم و خندیدیم.

دوست محترمی که سالها در ایران پرشت مخصوص زایمان بوده و در دوستی اش نسبت به یهودیان بطور کل و نسبت به خودم کوچکترین شکی ندارم و از احساسات سرده دوستی و انسانی اش باخبرم، بیاد بعضی از مشخربهای یهودی تهران افتاد که برای تخفیف ۵۰۰ تومان هنگام زایمان همسرشان چک و چانه میبردند و پس از آن بیاد بعضی از یهودیان خیابان ناصر خسرو افتاد که بعضی بواها را که که میشد میخریدند و چند روز بعد دو برابر به منقاصیان بیمار می فروختند. از آنها کله مند بود که چرا باین حرکت نامشروع دست میزدند؟

چنین سخنی در چنین جایی از چنین شخصی برایم غیر قابل تصور و غیر مترقبه بود. خواستم حرفی بزنم ولی ترسیدم او فکر کند از او رنجیده ام و دل آزرده گردد که انصاف نبود. خواستم گریه کنم ولی گریه ام بدرون رفت، گلویم را گرفت؛ لبخند زدم و ساکت ماندم. مهمان محترم دیگری که اسناد دانشگاه در واشنگتن است و برای چند روزی به جنوب فرانسه آمده است رشته سخن را بدست گرفت تا بگوید بعکس او چقدر خاطرات مثبت و شیرین از دوستان یهودی اش چه در ایران و چه در امریکا دارد، با حرفش روح جریحه دار مرا چون مرهمی مسکن آرامش بخشید.

فکر کردم شاید بهتر باشد توسط «پیام» پیامی بوسنات بصورت «درد دل» بدوستم تقدیم کنم. نوشتنش از من درجش بلطف شما است.

باری در مورد چانه زدن خیلی از ما ایرانیها از آرزو شرمسار هستیم در حالیکه بنظر من این یکی از رایج ترین و شیرین ترین تظاهرات فرهنگ مردم مشرق زمین است.

وقتی یک مشتری برای خرید کالای دلخواهش به فروشگاه مراجعه میکند، از بیماری همسر، از زحمات فرزند برای رسیدن به مدرسه ای که راهش خیلی دور است، از رئیسی که سه سال است حقوق او را بالا نبرده، و... و... صحبت میکند تا قهری تخفیف بگیرد و فروشنده از بیرحمی مأمور مالیاتی از کرایه کم‌رشکن و قیمت گزاف برق و روماتیسم مزمن خودش میگوید تا تخفیف کمتری بدهد! بالاخره به موافقت میرسند و هر دو راضی و خوشحال از همدیگر جدا میشوند؛ این یکی بخاطر اینکه جنس روی دستش نمانده، و آن دیگری بعلمت تخفیف استثنائی که توانسته بگیرد! آیا این رابطه خریدار و فروشنده بهتر است یا رابطه بین مشتری و فروشنده سوپر مارکتی که جنس را در مقابل اشعه ایکس گرفته، پس از دو سوت کوتاه، تکه کاغذی به شما میدهد تا در مقابلش کارت بانکی‌تان را به او ارائه دهید و سپس با گفتن یک «تانکیوی» ماشینی روی از شما برگردانیده همین حرکت را با مشتری بعدی آغاز میکند؟ حالا بگذاریم از خریدهای تلویزیونی و اینترنتی که این رابطه ناچیز هم درش دیگر وجود ندارد!

من شخصا طرز معامله شرقی و خصوصا ایرانی را ترجیح میدهم؛ فکر کنم چانه زدن را بتوان طوری «جامعه درمانی» (Social Therapy) نام نهاد.

یادم می آید در ماری دانسجو بودم و گاهی برای خرید کت و شلوار با مرحوم پدرم به مغازه ای که صاحبش شرقی تبار بود میرفتیم. برای خرید سانه ترین جنس، زمان زیاد از حدی بنظر من تلف میشد. پدر من اهل چانه زدن بود؛ با فروشنده وارد صحبت میشدند، او از قاهره و اسکندریه و ملک فاروق صحبت میکرد و پدرم از زیباییهای اصفهان و شرجی خرمشهر و از کارهای رضاشاه سخن میگفت. بالاخره خوشحال از مغازه بیرون میآمد و از تخفیفی که گرفته بود شادان بود. یک روز در ویترین همین مغازه از یک کت و شلوار قهوه ای رنگ خوشم آمد. رفتم قیمتش را پرسیدم، ۱۲۰۰ فرانک بود. خواستم پولش را بدهم تا شلوارش را کمی برابم کوتاه کند؛ فروشنده برگشت بمن گفت: آقای جوان، این چه نوع خریدی است که شما میکنید؟ من ترجیح میدهم با پدرتان معامله بکنم، لطفاً ایشان را بفرستید! فردای همان روز پدرم همان کت و شلوار را بقیمت ۹۵۰ فرانک

خریداری کرد! و نیمی از روز را با فروشنده بگفتگو گذرانیده بود!

و اما داستان آن یهودیان خیابان ناصر خسرو.

برابر عزیزیم و هموطن گرامی، بنظر من هر محیطی شایسته یهودیانی است که دارد. اگر آن کلاه باز خیابان ناصر خسرو در سوئیس یا امریکا بود، بجای آن داروها، سهام شرکت‌های بزرگ داروسازی را میخرید و پس از چندی نه نو برابر بلکه ۸ یا ۱۵ برابر میفروخت و ثروتی هنگفت بهم میزد. اگر هم از سیاست خوشش می آمد، ممکن بود روزی وزیر خارجه و یا وزیر دفاع آن کشور گردد.

اگر در فرانسه بود شاید «لئون بلوم» میشد که ۵۰ سال پیش سیستم بیمه پزشکی همگانی را بوجود آورد که در ماه مه ۲۰۰۰ سازمان بین المللی بهداشت O.M.S. آنرا بهترین سیستم جهان شناخت! شاید «روبرت بدنتر» میشد که حکم اعدام که شنیع ترین رفتار انسان نسبت به هم‌نوع خود میباشد را از قانون اساسی فرانسه حذف کرد و با این وسیله سر بریدن محکومان را که چون لکه ننگینی بر پیشانی کشور متمدنی چون فرانسه چسبیده بود از میان برد. شاید هم «ژاک اتالی» مشاور مخصوص میتران رئیس جمهور سابق فرانسه میشد... اگر در اسرائیل بود شاید رئیس ستاد ارتش و یا نامزد ریاست جمهوری میشد. (ژنرال مفض رئیس ستاد ارتش اسرائیل در اصفهان زانیده شد و مشه کتساو وزیر سابق آبادانی و مسکن، وزیر جهانگردی و معاون نخست وزیر پیشین و نامزد ریاست جمهوری در حال حاضر ایرانی تبار است و زاده شهر کوپری یزد که مردانش به سخت کوشی و قناعت شهرت دارند.

آری دوست عزیز حال میدانید درد من از چه بود؟ درد من از این بود که در کشور زادگاهم، وطنی که دوستش دارم و به آن عشق میورزم، بعضی ها یهودی یا مسلمان یا کافر، برای امرار معاش با دارو و یا مواد اولیه زندگی چون نان و شکر کلاه بازی میکنند و از آن بدتر برخی مجبورند شیره جان و مایع حیاتی خود یعنی خون خود را بفروشند تا همسر و فرزندان‌شان را سیر نگه دارند. حتماً فیلم «دایره مینا» را دیده اید، اگر نه به شما توصیه میکنم آنرا گیر آورده تماشا کنید؛ مطمئنم شما هم مثل من اشک خواهید ریخت. پزشک شیرین زبانی که از دوستان یهودی اش به نیکی یاد میکرد،

خاطره جالبی از آغاز کارش را تعریف کرد:

کودکی را به بیمارستان می آورند، بچه متشنج است و پرستار بی تجربه تب گیری را برای امتحان در مقعد بچه میگذارد که وارد راست روده اش میشود. همه به هراس می افتند، دکترها، کارآموزها، پرستارها و کمک پرستارها و غیره. دکتر ما، بچه را در بغل گرفته از این هیاهو همراه با مادرش به اتاق مجاور می برد و با خونسردی و آرامش و مهارت، تب گیری که هر آن خطر شکستنش در روده و مسموم شدن بچه با جیوه که میتوانست بقیمت جان او تمام شود را از مقعد بچه در می آورد. هنوز از لذت این پیروزی نفس راحتی نکشیده بوده که مادر بچه رو به او کرده میگوید: حالا آقای دکتر، بچه تبش چقدره!؟

نمیدانم چرا این داستان در ضمیرم با داستان یهودیان ناصر خسرو هم تداعی شد! مادر بیچاره بی خبر از خطری که از بغل گوش فرزندش گذشته بود، نگران تبش بود و آن دوست عزیز من هم بدبختی های کشوری که زمینه را برای فتنه خمینی (که موجب فرار میلیاردها دلار پول و از آن مهمتر فرار بزرگترین ثروت یک کشور یعنی مغزهای متفکرش از ایران شد) آماده کرده بود و آنچه را که امروز در این کشور میگذرد فراموش کرده، اعمال مشتکی جاهل سودجوی سوداگر و شاید را بخاطر سپرده است.

پاسی از این شب کم نظیر میگذشت؛ پنجه های زرین یکی از محبوبترین آهنگسازان معاصر ایران روی پیانو معجزه آسا میرقصید و میهمانان را مسحور و دگرگون کرده بود. اما همه چیز در این دنیا پایانی دارد و ما هم مجبور بودیم از میزبانانمان سپاسگزاری و خداحافظی کنیم. بخانه برگشتیم ولی خواب بچشم راه نمی یافت. لحظات این شب خاطره انگیز با اشعاری که شنیده بودم در مغزم در دوران بودند:

«چه کنم با کی بگم، عقده دل را پیش کی خالی کنم؟»

دردمو با چه زبون باین و اون حالی کنم؟»

میگویند موقعی که خداوند خواست شهر «سودم» را بخاطر فسادی که در آن رایج بود نابود کند، حضرت ابراهیم بعنوان وساطت بخداوند گفت: در این شهر ده ها هزار انسان بیگناه و پرهیزکار زندگی میکنند، تو نبایستی بخاطر مشتکی فاسد و بی ایمان آنها را از میان ببری. خداوند گفت: برو

بمن هزار مرد پرهیزکار و پاک نشان بده تا از خشمم بگذرم و همه را ببخشم. حضرت ابراهیم رفت و برگشت و گفت: معذرت میخواهم، ۱۰۰۰ نفر زیاد است، کمی تخفیف بده! خداوند گفت: قبول است، برو ۱۰۰ نفر بیاور (مثل اینکه خدا و پیغمبر هم از چانه زدن بدشان نمیآید!) حضرت ابراهیم باز برگشت و گفت: شرمسارم ۱۰۰ نفر هم پیدا کردنش کمی مشکل است! خداوند گفت: اشکالی ندارد من به ۱۰ تا هم قانم! این بار حضرت ابراهیم خجالت زده برگشت و گفت: حق با تو بود؛ ای قدرت الهی، ده نفر هم پیدا نکردم. حق داری که این سرزمین و مردمانش را نابود کنی!

دانشمندان مذهب میگویند، خداوند پس از ویران کردن شهر «سودم» حضرت ابراهیم را سرزنش کرد که چرا این گفتگو را ادامه نداد تا شاید بخاطر یک نفر آدم پاک و بیگناه هم شده بتواند ملتی را ببخشد!

گویا لزوم ۱۰ نفر مرد بالغ برای خواندن «قدیش» (نماز تقدس اموات) که یهودیان برای آمرزش از دست رفتگانشان میخوانند از این واقعه سرچشمه گرفته است.

راستی آیا موقعی که خداوند از فساد در بعضی دستگاه ها و ظلم و بدرفتاریهای عده ای نسبت به دیگران بخشم آمد و خواست بلائی را بنام فتنه خانمان سوز خمینی بایران بفرستد، کسی نبود تا ابراهیم وار میانجی شود و بگوید: بار الها، تو این ملت را بخاطر میلیونها انسان نجیب و پاک و باوفا و پارسای مهمان دوست که شعارشان از هزاران سال پیش «پندار نیک»، «گفتار نیک» و «کردار نیک» بوده است ببخش و اگر اینهمه کافی نیست بخاطر پادشاهی بنام کورش که از میان آنان برخاسته و تورات مقدس، او را مسیح خداوند نامیده است آنان را ببخشای!

من مطمئنم اگر کسی واسطه شده بود، خداوند ما ایرانیان را بخشیده بود و کارمان به اینجا نمیکشید!

آری دوست نازنین، حالا میدانید از چه رنج بردم و گریه درونیم از چه بود؟!؟

به امید دیدار هر چه زودتر در یکی از این شبهای فراموش نشدنی - دست شما را صمیمانه می فشارم.

نیس ۲۵ ژوئن ۲۰۰۰

عزیزاله سلیم پور